



پیغام عشق

قسمت هفتصد و هفدهم



با سلام

دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸، برنامه ۹۰۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خوابم بیسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

ای خدا ای زندگی و ای قمر! اینک به درگاه تو آمده‌ام و از تو طلب دارم که نقاب از پرده همانیدگی‌هایم بگشایی که این همانیدگی‌ها مرا به خواب ذهن فروبرده‌اند و حجابی شده‌اند بر تبدیل و زنده‌شدنم به تو. که اگر تو این حجاب‌ها را از وجود من بزدایی، آفتاب درونم که ذره‌ذره در من بالا آمده، سجده شکر به درگاهت به جا می‌آورد، هر لحظه به فضاگشایی ادامه می‌دهد و بدون هیچ مقاومت و قضاوتی تسلیم توست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی

هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب

ای خدا! من با انواع روش‌هایی که ذهنم نشانم می‌داد دامان تو را گرفتم و تو با پس زدن من، به من نشان دادی که برای رسیدن به تو سبب‌های ذهنی‌ام راه درستی نیستند. اینک که با آموزه‌های مولانای جان به ناکارآمدی ذهنم در تبدیل شدن به زندگی پی‌برده‌ام، ذهنم را کنار می‌گذارم و این بار با تسلیم و فضاگشایی کامل و با سکوت و بدون هیچ سؤالی به درگاه تو می‌آیم. خدای بزرگ بر من رحم کن و از من روی متاب.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو

دیو او بُود که می نکند سویِ تو شتاب

ای خدا! ای زندگی! بارها و با اتفاقات قضا به ما نشان داده‌ای که در دام عجله من ذهنی نیفتیم. چرا که من ذهنی عجول است و با عجله کارافزایی می کند. اما در فضاگشایی و تبدیل چه؟ آن جا اگر عجله نکنیم و هر لحظه پشت سرهم فضاگشایی نکنیم، من ذهنی دیونشانان ما را به کاهلی می کشاند و در راه تبدیل شدنمان کارشکنی می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

یا رب کنم، ببینم بر درگه نیاز

چندین هزار یا رب، مشتاقِ آن جواب

ای خدای بزرگ! از سر نیاز و وفا در این لحظه به درگاه تو می آیم و با فضاگشایی های پی در پی، به مرکز عدم متعهد می مانم تا تبدیل من صورت بگیرد. آن جاست که عشق در درون من زنده شده و چشم عدم ببینم باز می شود و عدم را در همه انسان ها می بیند. آن جاست که آشکارا می بیند که چندین هزار انسان عاشق و فضاگشا و حتی انسان های من ذهنی، به درگاه تو پناه آورده اند و زخم های خود را به تو می سپارند که تو به خودت زنده شان کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

از خاک بیشتر دل و جان های آتشین

مُستَسقیانه کوزه گرفته که آب آب



دل و جان آتشینم که فضاگشایی می کند و درد هشیارانه می کشد و همانیدگی هایش را می سوزاند، هم آن جان آن است که با درد و سوز و نیاز به درگاه تو آمده و طلب آب حیات از تو دارد که به خودت زنده کنی اش، که بسوزانی این جان بدلی اش را و از خاک وجودش نور حضور را بیرون بکشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او

بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب

ای خدا! ای زندگی! بر ما رحم کن. جان من ذهنی ام کاهل است و میل دارد در این فضای جسمی بماند و مدام مرا به آن فضای جسمی می کشد. خدا جانم، وجود خاکی و جسمی من در انقلاب و تبدیل پویایی ندارد و هر لحظه هشیاری مرا می بلعد. رحم کن بر این وجود جسمی ما که خودش راه تبدیل را نمی داند و کاری از دستش بر نمی آید. ای خدا! ای زندگی! به تو پناه می برم که با عنایت و شفقت خود، این وجود پر از درد و همانیدگی مرا بسوزانی و به خودت زنده اش کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست

لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

جان خاکی و جسمی ما هر لحظه با فضاگشایی و تسلیم شدن در درگاه تو است که همانیدگی هایش را که تو بر او می نمایی، شناسایی می کند و می اندازد؛ و با انداختن هر همانیدگی سبک تر می شود و پویایی اش بیش تر می شود و سرعت می گیرد. و در جهت تبدیل شدن به تو به حرکت و جنب و جوش درمی آید. در ابتدای مسیر که هنوز آب حیات زندگی کاملاً در وجودمان جاری نشده، لنگانیم و با درد هشیارانه بیشتری خودمان را به سمت تو می کشیم. اما اگر انرژی زنده حیات تو در وجود ما



جاری گردد، آن جاست که مثل باد سبک و رها می شویم و با نیروی تو به حرکت درمی آییم و با سرعت بیش تری به سمت تبدیل می رویم و از آن ابر پر عنایت بهره می جویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را

و اندر شفاعت آید آن رعدِ خوش خطاب

ای خدا و ای زندگی! این رحمت و عنایت توست که حرکت لنگان من به سوی خودت را نیز می پذیری و کم کاری و لنگان به سوی تو آمدنم را بر من خرده نمی گیری. هر ذره تلاش ما و دردهای هشیارانه کشیدن های اندکمان در راه تبدیل به زندگی برای خدا خوشایند است و با هر شکستن همانیدگی، صدای رعد رحمت و باران عنایت خدا بر ما باریدن می گیرد. رحمت و بخشش خدا خیلی خیلی بیش تر از طلب ماست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

با ساقیان ابر بگوید که: برجهید

کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب

ساقیان ابر همان انسان های بزرگ و زنده شده به حضور هستند که خداوند آن ها را به عنوان پیر و راهنما برای ما انسان ها که تشنه و طالب آب حیات زندگی هستیم، فرستاده است. مولانا در این بیت به ما می گوید که تو اگر طلب داشته باشی و تشنه آب زندگی باشی و با مرکز عدم اضطراب انداختن همانیدگی ها را داشته باشی، خداوند پیرها و راهنماها و بزرگان را برای هدایت و دستگیری تو، در سر راهت قرار می دهد و آن بزرگان هم چون مولانا ساقیان آب حیات زندگی اند و با هر فضاگشایی و هر بیداری، جرعه ای از شراب زندگی به دست تو می دهند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد

اندر مشامِ رحمت بویِ دلِ کباب؟

نیازی نیست که ما با حرف‌زدن و توضیح دادن و تفسیر کردن دردها و همانیدگی‌های خود را شرح دهیم و با حرف‌زدن به درگاه خدا برویم. گفتن و حرف‌زدن بیان دردها با دید ذهنی است و هر بیانی سبب‌سازی ذهن است و کارافزایی است و مسیر تبدیل ما را سخت‌تر می‌کند. همین‌که ما طلب داشته باشیم و سکوت کنیم و صبر کنیم، خداوند از درد دل ما آگاه می‌شود و با عنایت خودش ما را هر لحظه به‌سوی خود می‌کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

پس ساقیانِ ابر همان دم روان شوند

با جرّه و قنینه و با مشکِ پرشراب

عنایت زندگی برای همه انسان‌ها موجود است. اما هرکسی براساسِ میزان طلب و حضور و ظرفیتش، از این چشمه آب حیات زندگی می‌نوشد. ساقیان حیات برای هر یک از جان‌های تشنه، در اندازه‌های مختلف شراب زندگی را می‌ریزند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

خاموش و در خراب همی جوی گنجِ عشق

کاین گنج در بهار بروید از خراب

خاموش باش! ذهنت را خاموش کن و تمام الگوها و چیدمان‌های ذهنی که از ابتدای زندگی در ذهنت چیده‌ای را خراب کن. تمام این الگوهای خواستن، کنترل‌گری، نظم‌پارکی، مقاومت، قضاوت و خلاصه همه الگوهای ذهنی و همانیدگی‌های مرکزت



را باید خراب کنی تا از این خرابه گنج حضور و عشق تو ظهور کند. که همانا بهار حضور تو و زندگی مجددت به خزان همانیدگی‌هایت متصل است و تا آن‌ها را نیندازی و پژمرده‌شان نکنی، به بهار نمی‌رسی.

با تشکر و احترام

زهره از کانادا



میزگردی با پیامبران

در غزل ۶۱۳ تفسیر شده در برنامه ۹۰۳ گنج حضور، کلمه «آمد» ۱۹ بار تکرار می‌شود. این تکرار، نویسنده را به فکر فرومی‌برد که عارف بزرگ مولانا چه پیغامی را برای خوانندگان این غزل با خود دارد. این به کار بردن «آمدن» دو معنی دارد؛ یکی این که مولانا خالق این اثر به حقیقت وجودی و اصلی خود آگاه شده است و قائم شده است به ذات اصلی حضور خود و دوم این که در بطن این ناظر بودن و آگاه شدن شکرگزاری نسبت به فرم این لحظه وجود دارد. شکر گزار بودن نسبت به اتفاق این لحظه یعنی این لحظه را همین طور که هست، آدمی بدون قضاوت و مقاومت در برگیرد و پذیرایش باشد. در همین راستا غزل شماره ۶۱۳ دو سؤال را در ذهن من به زنگ درمی‌آورد و من این دو سؤال را با شما شنوندگان و پیامبران این میزگرد من جمله یوسف، یعقوب، خضر، حضرت محمد، ایوب و سلیمان مطرح می‌کنم:

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکر گزار هستی یا نه؟

با هم ابیات این غزل را دنبال می‌کنیم و من در پایان هر بیت، این دو سؤال را تکرار می‌کنم تا شاید درنهایت با کمک دیگر پیام‌دهندگان عزیز این برنامه، به جوابم برسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد

وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد

ای انسان طالب آموزش معنوی که به دنبال شنیدن این پیامی، تو در ذات خود بازرگان هستی و تجارت را می‌دانی. اگر نمی‌دانستی که اکنون در پای تلویزیون نمی‌نشستی تا وقت را بدهی و جواب سؤالات را بیابی. مولانا می‌گوید این خوی بازرگانی و تاجر بودن در همه ما است. ولی یک نکته مهم را بیان می‌دارد و آن این که، این خوی را ارجاع می‌دهد



به عطش ما در یافتن حقیقت اصلی مان. پس یعنی در همه ما یک فهم مشترک وجود دارد که الآن در چیزی غیر از وجود اصلی خود گیر کرده ایم و به دنبال معامله ای هستیم تا وجود حقیقی مان را ببابیم. در ادامه مولانا می گوید که از مصر یعنی از فضای آباد دیگری که به جز فضای تکراری آموزش داده شده به ما توسط جامعه است، شکر آمد. یعنی حضوری به وجود خود آگاه شد که نه تنها ورای ماده است، بلکه ذاتی شیرین و شکرین دارد. آن یوسف یا همان یک زندگی که در یوسف بود، در مولانا بود، در آقای شهبازی عزیز هست، در من هست، در توی شنونده هست. آن یک زندگی ورای تعریفات و مشخصات این دنیایی که به مانند شکر است، به ناگهانی از سفر آمد. چرا به ناگهانی؟ چون ما در تمام طول عمرمان با این اساسی ترین سؤال موجود همیشه درگیریم و آن این که اصلاً من برای چه آفریده شده ام؛ و تا چشم به هم می گذاریم ۸۰ سال گذشته و جواب نیافته، داریم می رویم. جامعه به غلط به ما یاد داده که برای یافتن پاسخ این سؤال، به هرناکجا آبادی در بیرون سر بزنیم، الا درون روشن و تشخیص دهنده خود! مولانا اما می گوید که یوسف و یا همان وجود ناظر ما از سفر کردن به همسر جذاب و بچه و کار و خانه و حساب بانکی پُر پول و مقام دنیایی بالا و دوستان زیاد و انگشتر گران قیمت و فرش دستباف و باورهای زیبای معنوی و سیاسی و مذهبی و غیره و غیره آمد! یعنی یک لحظه با خودت بگو، من این اقلامی که در سرم می چرخند و خود را می خواهیم با آن ها تعریف کنم، من آن ها نیستم! تمام!

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

روح آمد و راح آمد، معجون نجات آمد

ور چیز دگر خواهی، آن چیز دگر آمد



مایه شادی و نشاط و آسایش آمد. پس آن انسانی که یک لحظه با خود گفت ایست! من این چرخ و فلک ذهن نیستم. او دانست و پی برد که چه شادی در پس این ایستادن در این لحظه پنهان شده است. شادی‌ای که شش دفتر مثنوی را آفرید و ۹۰۳ برنامه گنج‌حضور را آفرید. مولانا می‌گوید، این همان شراب زنده‌کننده و معجون رهایی‌بخش و نجات‌دهنده است. مولانا می‌پرسد چیز دیگری می‌خواهی؟ نه صادقانه می‌پرسم، همین که فهمیدی این لحظه کامل است باز هم چیز دیگری می‌خواهی؟! مولانا می‌گوید اگر هنوز چیز دیگری می‌خواهی پاسخ آن چیز دیگر هم آمد، غزل را تا انتها گوش بده تا دستگیرت شود!

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آن میوه یعقوبی و آن چشمه ایوبی

از منظره پیدا شد، هنگامِ نظر آمد

یعقوب میوه‌اش یا ثمره‌اش چه بود؟ یوسف بود. میوه و یا ثمره ما در این جهان بعد از ۹۰ سال دنبال پول دویدن چیست؟ معلوم است اگر همه‌اش دنبال پول دویدیم، میوه‌مان یک من‌ذهنی خوشگل و پُر از درد و کارافزا است. ولی نه اگر برعکس، کمر همت به روی خود کار کردن بسته‌ایم، میوه‌مان حضورمان است. میوه‌مان هنر زیبای فضاگشایی است. اگر در طول سالیان سال هی تمرین کرده‌ایم که فضاگشایی کنیم، پس هر بار بهتر از دفعه قبلی رشد کرده‌ایم. تغییر پدیده‌ای است لحظه‌ای و اگر ما فضاگشایی را یاد گرفته باشیم، پس میوه‌مان دخالت نکردن در کار زندگی خواهد بود تا مرکز ما را هر جور که خودش می‌داند، خالی کند. چشمه ایوبی هم صدها هزار برکاتی است که از پس ساکن شدن ما در این لحظه و خارج شدنمان از جبر من‌ذهنی ناشی می‌شود. مولانا می‌گوید، شنوندگان عزیز از منظره، یعنی از محل تماشا، یعنی در درون ما میوه یعقوب و چشمه ایوب پیدا شده. ای شنوندگان، وقت و زمان این رسیده که فضاگشایی



کنیم و ناظر شویم و تماماً از جنس نظر شویم. ما ولی نشستیم باز دودوتا چهارتا می‌کنیم که اگر این طوری می‌شد و فلانی این کار و می‌کرد آن یکی به من این طوری دُرُشت نمی‌گفت ... بابا «هنگام نظر» آمد، یعنی وقت این رسیده که از دنبال کردن سبب‌ها و دنبال مقصر گشتن برای دردهایمان بگذریم! پویا تو چرا نمی‌شنوی!

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

خضر از گرم ایزد بر آب حیاتی زد

نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد

می‌خواهی بدانی که اگر خضر درونت آب حیات را بنوشد، چگونه جاودانه می‌شوی؟ مولانا می‌گوید، انسانی که توانست از بند من‌ذهنی‌رهایی یابد، او اصل کار می‌شود. «نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد» معنای اصل کار بودن است. کسی که در راه حضور تلاش می‌کند، آموزه فضاگشایی را به اجرا می‌گذارد و خودش را با کسی مقایسه نمی‌کند، او به زهره غزل‌گوی پُر سعادتمند تبدیل می‌شود. یعنی انسانی که یاد می‌گیرد، نورافزایی کند و کارافزایی نکند، او پی می‌برد که قدر عمر او از پنجاه‌هزار هم بیشتر است. یعنی به هر کاری دست می‌زند، می‌بیند که آن کار چگونه بدون گیر و گوری انجام می‌شود. چون یاد گرفته حقیقتاً فضا را به وسعت زیاد بگشاید. این عین سعادت و خوشبختی ما است که در این دنیا کارهای دنیایی‌مان بدون گیر کردنی جلو برود و ما یاد گرفته باشیم که تنها و تنها وظیفه عشق‌پراکنی و شادی‌آفرینی به اطرافیانمان را داریم.

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آمد شه معراجی، شب رست ز محتاجی

گردون به نثار او، با دامن زر آمد

می‌دانید چه وقتی در آدمی شاهدش به معراج می‌رود و شبش از محتاجی رهایی پیدا می‌کند؟ وقتی که آدمی تنها و تنها سرش در کار خودش باشد. در جهان امروز بسیار بسیار سخت است که آدمی تنها و تنها روی خودش کار کند و به دیگران کاری نداشته باشد، ولی ممکن است. مولانا می‌گوید آن شخصی که تنها و تنها بر روی خودش تمرکز کند و از کسی هیچ انتظاری نداشته باشد و چیزی نخواهد، درهای جنت بر روی او باز می‌شوند و گردون، یعنی زندگی با دامنی زرین به ملاقات او می‌آید. دامن زرین آرامش و آسایشی است که نصیب آدمی در این لحظه می‌شود. دامن زرین عشقی است که در دل آدمی ساکن می‌شود و انسان از دید دویین و جدابین نسبت به دیگران رها می‌شود. دامن زرین این ابیات مولانا است که با آن‌ها ما خودمان را از نکبت من‌ذهنی نجات می‌دهیم!

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

موسیٰ نهان آمد، صد چشمه روان آمد

جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد

در من نویسنده هنوز جانم هم چون عصای مرکز عدم نشده است تا بر تن هم چون سنگ بزنم تا صد چشمه از آن روان شوند. صادقانه بگویم، در درون من رنجش‌هایی از هم‌خانه‌ای‌هایم جمع شده که اگر به من‌ذهنی میدان بدهم، آن‌ها را مثل سنگ روی هم می‌کوبد. اکنون هم تا حدی کرده است. ولی من هراسانم از این که نتوانم آن یک زندگی را در زیر



خروارها من ذهنی دیگران شناسایی کنم. خدایا چه کار سختی است. مولانای مهربانم می گوید، آن موسیٰ نهان ولی آمده. یعنی ای پویا، آن یک زندگی در تو و دیگری فرقی ندارد. در برابر حمله‌های دشمن ساز ذهن، تنها به ابیات مولانا پناه می‌برم. چقدر که دنیا گاهی بی‌رحم می‌شود که آدم‌ها به شادی بی‌دلیل آدمی حسادت می‌کنند.

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

زین مردم کارافزا، زین خانه پرغوغا

عیسی نخورد حلوا، کاین آخر خر آمد

چقدر این بیت وصف حال است. انسان‌های اطراف ما بی‌آن که خودشان بدانند، به شادی و حضور ما حسادت خواهند کرد. شادمانی بی‌دلیل و همیشگی ما برای دیگران و مردمان کارافزای اطرافمان، اصلاً قابل هضم و درک نیست. آیا ما واقعاً عیسی‌گونه رفتار می‌کنیم، هنگامی که شادی بی‌سبب دیگران را نمی‌توانیم تحمل کنیم؟ معلوم است که نه! مولانای عزیز مثل همیشه با رُک‌ترین زبان ممکن می‌گوید، آن چیز دردآفرینی که ذهنمان به ما القا می‌کند، آخر خر است. من به شخصه شرمگینم از زمان‌هایی که سرم را در آخر خر کرده و به اطرافیانم به جز عشق و محبت، درد و کنترل و خشم و نگرانی داده‌ام. مولانا همه نگرانی‌های ما را در یک کلام آخر خر خلاصه کرده و من چقدر شاکرم که ما با کمک آقای شهبازی در این برنامه، آخر خر و کارافزایی را شکافتیم. به‌راستی که نزدیک به ۹۰ درصد اعمال روزانه ما کارافزایی است، یعنی نورافزایی نیست و روشنایی‌ای به این جهان نمی‌آورد. این که از شادی دیگران ناراحت شویم، این که از خانه خریدن دیگران غم بگیرد، این که از پیشرفت معنوی هم‌کلاسی دلگیر بشویم، این که نتوانیم در این لحظه فضاگشایی کنیم، این که همه‌اش بحث و جدل کنیم و درد بپراکنیم، این که اخبار زهرآلود را در جان خود و دیگران بریزیم، این که خانه ما پر از سکوت و آرامش نباشد، این که در خانه دلمان غوغایی برپا باشد، این‌ها همه کارافزایی‌اند.



سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

چون بسته نبود آن دم، در شش جهت عالم

در جُستن او گردون، بس زیر و زبر آمد

در من که در این لحظه دم ایزدی و انرژی خام و تلف نشده زندگی به فکرهای تکراری و مکالمه تکراری با افراد ریخته می شود. ولی مولانا می گوید، اگر این دم ایزدی که این لحظه بدون وقفه دارد می آید، به شش جهت انسان، یعنی به فرم و فکرهای کارافزایش نریزد، باعث می شود که این وجود پاک و کامل آدمی و این پیامبرانی که نامشان برده شد، همه در درون آدمی به جست و جوی حقیقت واقعی آدمی برآیند و این بنیان الگوهای تکراری و بدبوی ذهن آدمی زیر و زبر شود و به پایان برسد. به نظرم زندانی خطرناک تر از ذهن آدمی نیست که انسان در آن به تکرار حرفهای تکراری و رفتارها و الگوهای تکراری اش، در مقایسه حتی با یک ثانیه قبلش، دچار شود. زندانی خطرناک تر از این نیست که آدمی متوجه قطع شدن خلاقیتش نشود. زندانی خطرناک تر از این نیست که آدمی مرکزش را به زیر و زبر شدن به دست زندگی نسپارد. زندانی خطرناک تر از این نیست که آدمی از همان نقطه همیشگی توسط ذهنش گزیده بشود.

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

آن کاو مثلِ هدهد بی تاج بُد هرگز

چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد



این «امید» است که با حجمی بی‌نهایت در پایان غزل به جان خواننده ریخته می‌شود. مولانا می‌گوید آن انسانی که پای تلویزیون نشسته، بداند که او هم چون پرنده هدهد از ابتدای خلقتش بی‌تاج آفریده نشده است. تاج ما در این دنیا لطف و کرمی است که خداوند به ما عرضه کرده که بتوانیم هشیاری حضورمان را بشناسیم و آن یک ناظر آرام و ساکن شویم. تاجی بالاتر از این نیست که آدمی به عمیق‌ترین حالت ممکن، درک کند که فرمش و تمام اقلام چسبیده به فرمش هم نیست. وقتی آدمی غزل را خواند و به پرواز درآمد، می‌بیند که چرا مولانا می‌گوید ما هم چون مورچه بسته کمر یا آماده خدمت آفریده شده‌ایم. اگر آماده خدمت معنوی آفریده نمی‌شدیم که این‌گونه هر هفته مشتاقانه منتظر بسته غزل هفته آینده و تهیه پیام درمورد آن نمی‌شدیم. کمر همت بسته‌ایم تا با یکدیگر اشکالاتمان را مطرح کنیم و برای آن درمان بیابیم.

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

در عشق بود بالغ، از تاج و کمر فارغ

کز کرسی و از عرشش، منشور ظفر آمد

در عشق و یکی بودن است که بلوغ واقعی وجود دارد، این که آدمی سنش زیاد بشود و یا تاج و تخت دنیایی به دست آورد، این معنای بلوغ نیست. «منشور ظفر» خداوند برای ما ساکن شدنمان در این لحظه و هم‌نشینی شدنمان با پیامبران است تا بتوانیم از آگاهی آن‌ها استفاده کنیم. همه پیام‌های پیامبران را هم که مولانا برایمان در یک غزل خلاصه می‌کند و در اختیارمان قرار می‌دهد. من که کرسی و عرشی بالاتر از این نمی‌شناسم که آدمی هر لحظه بر روی خود کار کند و فضاگشا باشد و آموزش معنوی را به معرض ظهور برساند.

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟



سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۳

باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو

زو پُرس خبرها را، کاو کان خبر آمد

غزل تمام شد. هرکس به اندازه ظرفیتش حرف مولانا را درک کرد. من هم به نوبه خود چرخ دنده‌های آموزش معنوی ام را سفت کردم. مولانا می‌فرماید باقی غزل را و حرف‌های ناب پیش تر را از سلطان سخاوت خو، یعنی از سلطان بخشنده، یعنی همان زندگی پیرس که او معدن عشق خالص و دروس معنوی است.

سؤال اول: پویا آیا تو هم به ابدی بودن و همیشگی بودن این لحظه آگاهی؟

سؤال دوم: پویا آیا نسبت به فرم این لحظه شکرگزار هستی یا نه؟

متن خیلی طولانی شده و کلام آخر این که اگر در پای میزگرد پیامبران کسی طلب شنیدن حرف آن‌ها را نداشته باشد، صد سال هم بنشیند گوش‌های عدمش نخواهند شنید. سنت خداوند این است، بگو می‌خواهی پیامی دریافت کنی و به حضور زنده شوی تا او هم دست تو را بگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی‌کلید، این در گشادن راه نیست

بی‌طلب، نان سنت الله نیست



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com